

از این که در این دنیا	از این که در این دنیا
چون نام و ذکر از دور آدم	چون نام و ذکر از دور آدم
چنینکه از دینی در سعادت	چنینکه از دینی در سعادت
نور پاک بعدی و جهانی	نور پاک بعدی و جهانی
حقیقت باز و بیکی با حق	حقیقت باز و بیکی با حق
نور خدایی بود در خود و دل	نور خدایی بود در خود و دل
و تنهایی از خود و دل	و تنهایی از خود و دل
که دل و دل و دل و دل	که دل و دل و دل و دل
نه چندان و نه چندان	نه چندان و نه چندان
نمی بیند و نمی بیند	نمی بیند و نمی بیند
نه چندان و نه چندان	نه چندان و نه چندان
نه چندان و نه چندان	نه چندان و نه چندان

به تو نیز دو ایمنی چه دست
 میان که باشد مدی که هم
 یکی در جود و چندین اندرین راه
 لیا آگاه این منی در آید
 به تو چه میبرد راست میبرد
 از تو چه میبرد رکی به چه دست
 نو در تو چه آگاه او شود
 نو در تو چه ای تو من شای
 نیند به تو چه باز دانی
 شود در راه تو چه از یکشت
 تنها یکی از راهی در دست تو

فنا خواهی شدن تا بار دلا	که جزین فنا من مانده ای
فنا خواهی شدن این بسیرت	بقا جو اندرین من که در است
فنا خواهی شدن بخاک و بار	سر منی بکند هیچ در کار
فنا خواهی شدن اند فانی	فنا را بکند درین بقای
فنا بستر مردم این نودار	لنات و بعد از شک و دلا
فنا بستر این نودار در جوت	فنا بستر حقیقت بود بوی
فنا بکرم اینجا آشکارا	اگر منیک استندم بار بار
فنا بکرم من مردم فنا ند	که اند فنا خواجهم بقا ند
فنا بکرم درین تحقیق مروا	چو دردم در جهان تحقیق مروا
فنا باشد جدائی من نام من	درین بر نفس و دل کردن نام
فنا باشد در آخر من دیده	همه عید است و لایق دیده

<p> بدر و شمعین عین آن قمار قمارخانه را از در خیمه و آفتاب که چند پرده ای می چرخد همی کرده و شوق آن قمار </p>	<p> که درین قمارخانه نمی یابا خانه این قمار چرخ انداخته مانند گوی که دیدم از قمار این قمار </p>
<p> شبی آن جبر زاری که حجاب از پیش چشم بر رخت که چیزی ز چند بی قمار که چرخ ملک می چرخد </p>	<p> که باب ای قمار از پیش خود او بر قمار نشو سخن حجاب نه آن پیر از خواب بگریه و بار و پیران </p>
<p> نه با خود نشید و ماه و شمع که آنس و چه آب باو لی </p>	<p> همه انداخته عین شمع بجز چرخ آن مومن </p>

در لوح و نه قلم ز سرش و کرسی
 نه بد چهره ی بجز ذرات جهان بود
 نه بد چیزی ی بجز ذرات الهی
 حیوان بود پس حیوان بود و حیوان
 بحر مبدان نه بد چیزی ی حقیقت
 حقیقت رفت بر از پیش صوفی
 نه تعقل نه بدنی و بد صفت
 یکی بد چوکی اندکی کم
 نه بد و بد و نه بد و نه بد
 چنان چنان نه بد و نه بد
 در سران شده دل نیز کم بود

<p> خداوندی در نزد دست انبیا خدا بود و خدا باشد خدا بین بسم در هر دم که در این است بعضی گفتند هر چه میداد دانش هر چه در این عالم بود و حیرت پای از سر می داشت و هر چه است یکی حق را جان بود نیز است بعد حق هر چه بود و حیرت در قفا دیدار میداد چنان بر یاد داشت آن بر سر چهرت رفت طبعی که سده باز </p>	<p> و هر قدر است یکی جان در طبع خدا را در دو عالم و نهان حققت معرفت در میان است بانه اندر اندر حیران شد و هر چه خفتن هر چه در دانش که گفت و بگری داشت و هر چه خفتن بیانش داشت طبع جز حق در این نیست عبای تو بختن خدا میداد که در این جهان در پیش صفا تشوید در صفا و آواز </p>
--	---

ز بی مثل جان نه بش نه
نیکی بخش و عشق بر با هم
و لیکن نفس نه و عشق مشهور
خود آفت و عشق آتش صورت
خود و بیچاره دیدن راه حشر
خود راه نائی هر چه است
خود را غرق در تکلیف و کوشش
خود را ناله تا عشق یابی
خود را سخن آموز خواهر
خود بر خطا هر این جان چند
خود بر خط و دام تا تو ایست

دور باره در جست پیر بر بود
و لیکن پیر جدا عشق حکم
خود حقیقت و عشق از ادب جدا
ناله از آتش آتش خردت
و لیکن عشق شربت بی نیاز است
و لیکن عشق سگله بالست
و لیکن عشق را شریف باشند
و لیکن عشق شربت چرب با لب
و لیکن عشق جان آموز خواهر
و لیکن عشق چرخه جان نه چند
و لیکن عشق شربت از مهابت

خود بنمود اینجا که صورت	دلبران خوش بمان در صورت
چو اندر نما شو مردا بلم	که عشق آید در آن و بعد قیام
دول با عشق کبریت در پاک	و چو در خود بر آنگون نه بمانند
سرا سر صورت اوراق بستر	نه با بستر آید این منی چون کدر
چو بستر است آفاق بر دار	نما شود با بی خود و دلدار
که در عشق و بخت کشت پیدا	شوی در وقت کشتی بی پروا
چو پیر سالک نما در قفا خند	و می بخونیش در بین بغا خند
در آن بین بغا خند و درید	کسی با من که با من رفته و رید
در این حالت که من به حق تعالی رسیدم و کما شفیق علی عباد کون	
زبان بکشاد و در کسید امر که	ز عشق دل کشت ای پاک خند
یقین پاک منزه در هر دم	انگین بود و چو هر دم به دم

آسی بابت مشورہ لیں اور جواب

پیش بابت مشورہ ویرہل میں

خوش بکے منہ سے اور میرا

آتش پاک و منزه و بی‌غیرت

مشرعہ جون ٹوٹی عن خود لکھا

سنزہ جون قوسی محمد علی شاہ

خديج محمد غم من هم قردا بن

فعلکم الحمد ثم در چهره دوستان

چراغی است که در میان مردم

نہی پر چم بجز ذاتِ محمدی جان

لیا ستر عجز از شکر و در بهار و دم

در علم جان و نبات و حیوان

توکی و دیرو و عالم خاکی من

ترا و دلتهم در حق خویش عبد

آلہ مجروحی و عراردہ شریعت

کے لیے ایسا ہی ہے تو میں پرکھتا ہوں

مراد چاروازی است این شخصی شد

مراسم کے دوران بھی

تو خود را در میان پدر و پدرم

عبدالله بن محمد بن عبد الوہاب

عقبت در دریا بخود گزید

گدھن در پہ ولو اچھا تھا وہ

نی بی گنن ایجا و انجی	مرا بخودی ایجا نوازند پیدا
کی ندی بختی تا باز و انجی	بگو با من که تا چراز و انجی
نه منده جان مرغ دولت کو	که نهان جود شده است

در شرف است این ناموس

نوا آرد و دار ملک اسرار	که نیست ای پرور انقا جود
اگر خواجه در یک طرفه ای	چو دایم در هر دو کوه
و در عالم مردم دست قدرت	چو دوار منقش شده است
چیز چیزی با دست پیدا	ایا شد کسی دیگر بجز ما
بجز نیست چیزی در هر چیز	بجز این سخن بجز در هر چیز
بجز نیست چیزی هر چه هست	اگر ما با باب اگر علم انقضی
بجز نیست چیزی جمله عالم	اگر است هر چه خواهد آن عالم

<p> بجز نیت خیر در میان مرا بشکر که اندر توید چرم زادانی خود جهان غایم دیدانی که مردم سر امر من آدم تو ای خدایه باز من آدم ترا از بهر دیدار من آدم که نشا تو باز بینی من آدم تو اهل عالم جان منم تو زیک منی میرایی بین منم تو منی برودگی یام بجز من مگر و مد شود نظر کن همه از ناست جمله ما را بی در دل جان تو تا چیدم ترا عاشقی قبل مسان غایم بجز من هیچ خبری نیست بجز صفت بم میرم آنگاه باز منم و به از خود را خود خود باز مرا در هر کس تو باز بینی منم منی تو مرا بر مردم جان مرا صدید و دیدن مشکلی بین منم خود خود بی شک یام بجز من باقی از خود جدا </p>	<p> بجز نیت خیر در میان مرا بشکر که اندر توید چرم زادانی خود جهان غایم دیدانی که مردم سر امر من آدم تو ای خدایه باز من آدم ترا از بهر دیدار من آدم که نشا تو باز بینی من آدم تو اهل عالم جان منم تو زیک منی میرایی بین منم تو منی برودگی یام بجز من مگر و مد شود نظر کن همه از ناست جمله ما را بی در دل جان تو تا چیدم ترا عاشقی قبل مسان غایم بجز من هیچ خبری نیست بجز صفت بم میرم آنگاه باز منم و به از خود را خود خود باز مرا در هر کس تو باز بینی منم منی تو مرا بر مردم جان مرا صدید و دیدن مشکلی بین منم خود خود بی شک یام بجز من باقی از خود جدا </p>
---	---

مستم در جهان حسن گفت بشنید
مستم در این دست نجیبی و رحم
از شیرین لبت آن دلز خوش

لش می تو قسم در دود و دین
هر آیین در عجبانی و چه هر دم
هر آیین از غنا باز روز و روزه

عزیز الخیر، از جن خدمت و وفات و استعاضا به

مؤمنان کہ جو دستِ کرم
عبر الہی کا صفت من ابرم

منوی کر، از نوده، با ششم

استانی و او معظوماً از نظام

حکایت در حدیث در حدیث در حدیث

خبر از حرم، خبر از حرم، خبر از حرم

عمر با حرد و حرامت با حد و حلالی
و عمر با رذکر در علم و عبادی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

<p> که در سر پاشان پیدا نمودم ز دلم خصل جان الله شد ز دلم خصل جان الله شریف چنان آوردم شهادت حقیقی که در خیمه نهاده کرد ادا سزده ادم از جو خفا خدائی مرا با شد سزاوار خدائی مرا با شد بختی دریم تا غیر و دادم نه بیند منم بیند بی چنان که بودم ز وصف ذات باکم لکث الله </p>	<p> که خود دین بخود نمودم بخود من یکس الله شد که من در به خود دستم گرفت چشم من جلا شد سزاوار که ادا ادا شد حق از نهاده کرد منم بی شک نمود جو سزاوار که که خواهم بیا درم یکس که که کس را که خواهم من توانی با با من در میان جان نشیند خود بجای خود بودم در من ادا بجای و جلا شد </p>
---	---

که در زید من چیزی بگوید	ز صفات عالم جان بگوید
که چه بود خود و هم می نمایند	ز وصف من چه بود بگویند
نه من جسم نه من عالم نه جان	بیا و صفم خواند که در جان
نه من در وجود الهام من	بی وصفم خواند کرد هر کس
ذات خویش با یک جهان	حقیقت من شمع قیام و دلدار
بجز دنیا دارا هیچ	جانم در چه چیزی تنویر
که ایک جلوه جرات و خدایت	نکته کردن من بر توفیق
که در دوزخ من خلوت نیست	چو ایک جلوه در من از نیستند
چو نیست نه ای من حق	نه در من از یک من در نظر
من در من درین چه بود کار	دیووم فرشتگان کون بود
که ای جان جهان من ندارد	ز دوزخ کس ایان من ندارد

در چشم در بهشت افتاد دایم	سود رخ در لبت بود تا دایم
خشم عین و دایم دار جمله	خشم انعام و هم آخذ جمله
خشم آن با بدنه دایم از ایل	در دایم بود هر جویا
خشم دانا و دینا در دین و چشم	لبه بر بند و بکیرم نقد من چشم
خشم میدان چندان جهانم	در نقش بر شرح و بیانت
چون بر کز شاد باهشایا	چون بر کز نه بی نیکی و پایا
چون بر کز کجا دیگر به بیجا	خشم و شرم لک تو خود نه بیجا
چون دیگر کجا در جان و پایا	نه در کز در راه اسپان و پایا
روصف خلیف و آتم در حضورم	که در ظلمت شمعان نورم
روصف خویش خود را از تو بم	نه در خویش دایم در جلالم
روصف خویش دایم در جلالم	نه در خویش دایم در جلالم

ز خود خویش کردم همه پیدا	ز خود خود نمودم همه استیا
ز جان منک زنی شد فایم	ز خون منک زنی شد فایم
ز کاف دلم شکوای زمین را	ز کاف دلم شکوای زمین را
ز بسس رنگین شدایم من	ز دوری کینه شدایم من
ز که ایمن زانده شدایم	ز دوری رفته دلم در خودم
ز که غم در بختی بود حالم	ز آن که غم در بختی بود حالم
ز دیرم مثل هر جای جهان شد	ز دیرم مثل هر جای جهان شد
ز او با من زینت خود و دنیا	ز او با من زینت خود و دنیا
ز غم غمت زاندر نور روشن	ز غم غمت زاندر نور روشن
ز باین نام تمام گالی خاموشی	ز باین نام تمام گالی خاموشی
زین روی زین شان آوردم	زین روی زین شان آوردم

نمودم باز خود انوار دایم	ز دانه خود محمد را ز دایم
شمارا پیشو در پناه هست	جفت اند چه مصطفی است
که هر که شد بجان دیدار الله	بخدمت شرح در دیدار الله
برادر دید خود احمد ششمار	هر آنکس که در سال خود مشتاق شد
که من در عشق بر خیزد و از خیزم	نایم در و را دیدار شویشم
یقین کاند جهان او چه بیند	هر آنکه راه پیغامبر گرفتند
نمود عشق ما را پا کور نر	حبیب من جهان پرده لنگر
در دین دایم احیان بازویی	گفتی ای پیر تو چه می شنیدی
هر چه اختیار با یمن البین باش	بقیام مسکن نه و زوچین باش
کزشت از جسم جهان جزو دات	نوش آنکس که ما را دید مر دات
یقین بود است ما را برگزیند	نوش آنکس که جزو کس نه بیند

چو باهوش آبی و بستی بستم
چو در اندرون خویشین من
بر هر کس که امر کرد ما فاش
بریم و فعل و میدان میسر و
که ذات پاک را بر لایب چند
نه چند چو کس را به تحقیق
نه چند چو کس را به جبین باز
کسی کو بی سر آید اندرون راه
مکوی بر شوی این سر بر افی
که چه بر شوی ابرار یا بی
که بی بر شوی خانی ناسخی

لطف کن او عین و آخر بستم
خود و جسم جان هم من من
از دیدارم تو ز خور و از حسیبانی
بخشنا چو کس دیگر غیر مکر و
اگر سالکان و اکم شتابند
مگر کس که بکنم بستم تو یقین
که اینجا که مکده و چشم جان باز
بیامد مر مرا به خوشی ناکام
مکر نه کرد که چه چند یا بی
ایا دیدار خود دلور یا بی
خود خود من و جانی ناسخی

سر خود دور نه مانند دیوار
سر خود دور نه مانند علاج
سر خود دور نه که کار دانی
سر خود دور نه پاک کردی
سر خود دور نه مانند مردان
سر خود دور نه از دلا تو
سر خود دور نه مانند جوی
سر خود دور نه مانند کسی
سر خود دور نه مانند باغی
سر خود دور نه مانند گری
سر خود دور نه چون شمشیر

به بینی در حقیقت جانده لاله
که تا بر فرق مصیبت نه تاج
که مردن بهتر از این زندگانی
که فقط بگذری پر کار کردی
که بدست خدمت کار بودی
که خند شمسید کردی تو
چرا چنین شوی مانند گلشن
که ناکرده نه نهان تو پیدا
منو عالم کسیر تو با شمس
حقیقت منو جان بدوست کردی
که ناپایی در صورت حسنی

سر خود دور نه مانند کوی	برین چون عاشقان تو پای پیکان
سر خود دور نه تبار سر دواز	که ناپستی تو خود را عین جبار
سر خود دور نه در خلقت خلقت	و این این جهان دون بر خفا
اما خلق کوی تا عاشق جاشی	فدایت عشق را لایق میانی
اما خلق کوی تا مانند منصور	بر افشانی در اینجا جوهر ناز
اما خلق کوی مر بود ارمیر	که جوهری نباشد کشته از دگر
اما خلق کوی بر جو قدم زن	چو خولیتش را بر قدم زن
اما خلق کوی و محو کوه بود	نظر کن ابلهی هر بود و نبود
اما خلق کوی که حق با حق	چرا ما ندی که اندک فرو و سنی
اما خلق کوی که کعبه نازدین	ایم اندر حق چیست پس نه وین
اما خلق کوی ای آتشکار	از عشق و دوست که دی با به پا

<p> اذا الحق كوي تاين بر با شي اذا الحق كوي دكوزار اول حال اذا الحق كوي چون كوي ميكر اذا الحق كوي قومانده سلف اذا الحق كوي چون حق حقيقت اذا الحق كوي چون حق رنج نكر اذا الحق كوي بس لا مكان اذا الحق كوي با محرم تو با شي اذا الحق زن در اين تو اذا الحق اذا الحق حق زند چون او شوي باز اذا الحق كوي چون حق دگر تو </p>	<p> چنان هر نفس رسوا به با شي دل و جان ز نار حق بر افشان اگر دشمن هست مودق مرد اگر او زندست انجا بسره دلدار سپري هم خبر است هم طاعت اگر حق انجا ترا گفت و يافت چو مولك زين دلي نكاش اگر حق حق حقيقت هم تو باشي كوي بر با طلي الله بر حق نمود عشق كوي اخير ساز حقيقت نود مطلق دگر تو </p>
---	--

<p> ایامی گفت و تو جان شود بر پا نه اهل گفت و در حق حق نظر کرد نه اهل گفت و جهان در دل جهان نه اهل گفت و گفتارش می بود نه اهل گفت و چون او راست گفت نه اهل گفت و گفتش باز نمود نه اهل گفت و حق حق و دل جان نه اهل گفت و کرد باز بینی نه اهل گفت و کسی داند کز او حق نه اهل گفت و چون حق حق چه منصور از خفت مست مست </p>	<p> ای و در او فرمان مستعدین هر حکمت عالم را خبر کرد هر آفت از او آمد و هر آفت خدا را به اصل بی نیکی بود بخت و عشق و پیدا است اگر از کاه عالم باز بگشود که در دست جهانی پدید هر که حق بخشد حق را بدی هر پیر و نوجوان یک است کسی که از میان آگاه بخت و کشت و کشت است </p>
---	--

خداوند بود و چنانچه خود آید	آید و بدین سخن میگوید
چنانچه در عهد اولی یسوع بود	در عهد اولی و یسوع بود
خداوند بود و خداوند دوم زود	در اسبابان خداوندی او فهم زد
خداوند بود خود و در وجود حق باشد	همان خلق و صورت را بر آید
خداوند تا خدا و جهان نباشد	است و بود او ایمان نباشد
خداوند از خدا گفت انگار	آید و نداشت در عهدی باره باره
هرگاه که از بین باشد پس کار	است و او حاجت اندام دارد
هرگاه که بر داند سر رفتند	اولی و حاجت حیران آید
هرگاه که بر داند جان جانست	دلبران این سخن از من نهانست
هرگاه که بر داند صورت حق	یقین هر گفتن خود او پس بود
هرگاه که بر داند حق و صورت حق	بجز این هر چه بدین زود ما چار

زین حق بی شک و دله	سین شمع و کافور جان برادر
زودین دیدنهای تو پیش	چون شمع بود و گشتن تو پیش
نمود اینجا همه درین آیات	حیات بود و جوهرات
همه درین جهان پر خفا	عیان شد و کس نیست
زودین نیان احیا شد	عیان تصور بود و در قفا شد
که در دراصلی صاحب پیش	عیان بود و کل تو پیش
طرح از خود برید و وصل در نیست	زین وصل است چون ایست
بر جهان بکلی او جهان شد	زین وصل او در آستان شد
چون من چون موم در خورشید	هر آنکه کند کاه عشق آستان شد
آهائیان را ز خود نشیند و اکمل	چون خورشید عشق دیده ام من
آوان مانند من با تو پیش	چون زده در قفا گشتن بخون

ز حق بی باکم دل شغفتم	حسین بجا و دانی ایجا بکشم
ز بود خورشید جهان شغفتم	ز حق بگذرتم و جهان شغفتم
ز حق بگذرتم و جهان شغفتم	حقیقت چیست غرض این جهان
که کردی از غم خویش بمانی	حقیقت چیست محو ما و دانی
غم خویش چو بازه بدان	حقیقت چیست جهان بازه بدان
که باز آن سر تو باشی بر سر باد	من خود دور از غم و دانی
خدا هست از دامن برکتش	من خود دور از غم و دانی
که تا بچون شوی اصل و اصل	من خود دور از غم و دانی
چو لیوان می پس این است بکشم	من خود دور از غم و دانی
حقیقت نیز نیک بود به رخی	من خود دور از غم و دانی
که بای لی علی وید بر جان	من خود دور از غم و دانی

پیشوینہ تاراجی

مردوات اعیان بازار سنی

تبریک و تحیات و دعا

آلہود علیہ السلام تمسک مشہور

تک

شہیں مشاجع برادرند و درجہ

کتابہ عربیہ اسلامیہ دارالعلوم دیوبند

چو گشتند جوانی سر برید

بہارِ نبوت این جامِ گزیده

خبر اعلیٰ اولہ سلطان محمد

بسم الله الرحمن الرحيم

المعراج

کے کر و سست آئے اور میرے چہرہ پر اناؤں اور غم

کشمیر، جہاز متحہ نامہ، مستط

که اندر سر مویان با بدار است

لکھنؤ، ۲۰ ستمبر (پریس نیوز)۔

المؤمنين الذين آمنوا بالله ورسوله

پایان نام سید

مست

سے یہ تمام کی طرف سے

وہی ہے جو کہ

کسی این جام منی بخورد ۱	که جز جان حقیقت بخورد
کسی این جام منی خورد از دور	که خدای نشانده منور
کسی این جام منی بچو او خورد	که با شکر روان صاحب دور
کسی این جام منی بچو او فروش	که تا در فنا باشد چنان خوش
که این جام منی بخوردی تو	بیش از هر دو عالم بزرگ تو
که این جام منی بخری برای	که درون جاندهی در دیده شای
که این جام منی بخری بگوش	بزرگ و منصور و قوروش
بزرگ و شای این سردار	که خلق نعل پشته اند بر دار
طبع چون بگوش باز کردی	درین سر و دل جدا کردی
چو این سر بر منی حق تو باشی	حقیقت دهده مطلق تو باشی
چو این سر بر منی بی شک تو	چو این منی بی اندکی تو

چو سرایچه پیر باد زین	نمود حق حقیقت باد زین
چو سرایچه پیر مانند عیار	نمود باد چو پیراقتی یکبار
چو سرایچه پیرینی صورت است	پیرینی و برائی کین چو است
چو سرایچه پیرینی در شریعت	درست آمد تیرا پس حقیقت
چو سرایچه پیرینی حق به پیرینی	قریبا چمن ابد با اول نشینی
چو سرایچه پیرینی انبیاء و اول	قریبا نشی افطه پر کار و اول
حقیقت حق شوی درین پیوند	مرا ایستاد ایم چمن مقصود
حقیقت حق شود این حق فانی	جایان جزو کل ملک بدانی
حقیقت حق شوی در چو پیوستی	نمود و عینکی بر خیزد از پیش
حقیقت حق شوی در چو پیوستی	قریبا نشی در صفات حق و اول
حقیقت حق شوی در چو پیوستی	زبانها را از قرابتش محو کرد

حقیقت میں مخلوق پر دوسرا

حقیقت حق ہوگی جس کا نام ہے

تفتیشی حلقه‌های شکی و دروغ

حقیقت خورشیدی جان بُدایا

حقیقت عشق شوقی طاعتی منصور

حضرت حق شایع و ملا الهی

حقیقت حق شوی و با هم می رانند

حقیقت حق شوی اندر جان

حقیقت جس شہری کی دولت

حسنت بی شہوی ہمارا وطن

بستی خوشن بایچه ویدار

پیشتر جمع طالع من کا جو

اُسی دیکر کی یاد پر غمِ منت

حکیم عادل دیوبند ٹی

بسم الله الرحمن الرحيم

تو حاکم باشی و جلودار من

بسم الله الرحمن الرحيم

بہر دی کوئی الہی جان تو

آٹھ پلٹ تو اندر کم و بیش

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

برخیزد و با خود و با نفس خود در حق یوم معلول شهادت گوید.

که از پودار خود با چنین مایه	ز خود بگذرد که مایه چن مایه
ازین کف در مل خود را خبر کن	ز خود بگذرد جهان جهان نظر کن
که خرابی بود با هم تو دایم	ز خود بگذرد مایه بدش مایه
سنان ما درین سر با طلب کن	ز خود بگذرد تو بود با طلب کن
که کف غده صند استی	ز خود بگذرد کی بگذرد برستی
طلب کن اندر اینجا محو و مان	ز خود بگذرد تو بود مایه مان
اما الحق کوی تو مانند منصور	ز خود بگذرد با خود بگذرد
حقیقت حکم ایمان تو دلای	از سر می بری اینجا بر آری
اما الحق در زمان جهان بودی	از سر می بری مایه مایه
زین مانند او اینجا الحق	از سر می بری با شما تو بر حق
ببین که تم ترا این راز مطلق	اما حق کوی هر حق حق حق

چو مردان زن آهالین بر پیشه	مردان از دودها چون بر پیشه
چو مردان زن آهالین از آهالین	مردان چون زن آهالین از آهالین
چو مردان زن آهالین جان بر جان	مردان با آهالین کن
چو مردان زن آهالین بر پیشه	مردان بر پیشه آهالین
چو مردان زن آهالین که کافور	چو زن آهالین که کافور
چو مردان زن آهالین نو سیدیش	مردان می بخند کفر یا کیش
چو مردان زن آهالین ابدین دار	مردان بر پیشه کنش نمودار
چو مردان زن آهالین با آهالین	مردان که در عشق با آهالین
چو مردان زن آهالین جاده دار	مردان عشق با آهالین فضا نه
چو مردان زن آهالین در آهالین	مردان آهالین او انتها تر
آهالین که در آهالین رو نمائند	مردان آهالین او انتها شد

نه باطل بود کاینجا بر حق آمد	نه باطل گفت که زو کلمی حق آمد
سپاس برادر حق بشنید و گفت	نه باطل گفت که زو حق بدید حق گفت
با حق گفت و بشنید بود او	نه باطل گفت که زو حق بدید بود او
غیر جهم و جان بود از پیش	نه باطل گفت که زو دیدله در پیش
حقیقت در سلوک است چو شمع	نه باطل گفت که زو از نویش گفت
حقیقت خویشتن شد بر سر دوار	نه باطل گفت که زو دید بود او
رغور اولین و آخرین گفت	نه باطل گفت که زو گفت ای بی گفت
خون این و است آن گفت	نه باطل گفت که زو گفت ای بی گفت
که علی در نبود دوست خورشید	نه باطل گفت که زو گفت ای بی گفت
شمر دیش خود کرد ای بار بار	نه باطل گفت که زو گفت ای بی گفت
حقیقت حق بود حق مشکلی بود	نه باطل گفت که زو گفت ای بی گفت

بماندش نام اینجا جاودانه	فدای گشت بود گشت و گشت
از آن گشت گشت هم در خفتن	نه از آن گشت در یکی قسم زد
در آن بود که کل منسوب شد	نه از آن گشت بود و بود شد
حقیقت بر از هر دو جهان شد	نه از آن گشت حق جهان شد
ز بود خویش نهان گشت اینجا	نه از آن گشت و لو که گشت اینجا
حقیقت حق و لو که بود	نه از آن گشت و حق و لو که بود
وصال دست اینجا باز و بد	حقیقت حیرت اینجا بر بد
چو مردان جهان این ره بردن	حقیقت حیرت پیش و در جهان
قوی کذا عشق انکه و بگشت	حقیقت حیرت جان و در اینجا
چو در در بر کفای می شدند	حقیقت حیرت کفای می شدند
همیشه واقف اسرار بودند	حقیقت حیرت چون ظاهر بودند

<p> سختیست چو هست از جهان جدا آید به جان یکدیگر جوین جان من هر جا جانان با نام وقتن کرد هنوزم این بیان با دستیار بیان من بجان باید خریدن بدین من هم از حید او بارستم جان من حقیقت روی نمود بیانم که با آب نبات است جان من بگویند کس نداند هر آنکس خواند این را اصل باشد هر آنکس بخواند این از دلش است </p>	<p> چو رویی را که را خطه زو او است نزد با در گذر دید ابرائی من و ابرو زلفم اینجای او بیان کرد ولیکن با بیانم من خریدار سخنهایم بجان باید شنیدن یکی صفتش که چو بی شمار است ماله دید خود اینجا می بود که هر یک جوهری نادر است هر آنکس خواند او حیران ماند هر مقصود او حاصل باشد حقیقت بر او هر دو صفاست </p>
--	--

هر آنکس نخواهد این پادشاه را بر آنکه این پادشاه را کرد و	هر پادشاه را این پادشاه را دل و جانش به دل و جان کرد و
هر آنکه این پادشاه را باشد بر آنکه این پادشاه را کرد و	هر آنکه این پادشاه را باشد دل و جانش به دل و جان کرد و
در هر حال که باشد و حاصل شدن این پادشاه را	
شود و اصل عبادش را کرد و	این پادشاه را صورت منقوش کرده
شود و اصل عبادش را کرد و	حقیقت من شود که این پادشاه را
ز آنکه این پادشاه را کرد و	ز هر دو عالم این پادشاه را
ز آنکه این پادشاه را کرد و	ازین هر دو عالم منقوش کرده
ز آنکه این پادشاه را کرد و	از هر دو عالم این پادشاه را
ز آنکه این پادشاه را کرد و	از هر دو عالم این پادشاه را

قطار آفتاب و صبحی بجزو استغفر	از آن روی مشام جوهر و در
چو مری خجسته بنهار است	اولن شدم قطار آفتاب و در
چو مری من اینجا فانی گد	حقیقت نصرت هم فانی آمد
چو مری من اینجا بود که حب	یکی و هم گذردم ز نقیب
چو مری بود صورت که کشید	بجز مری جلوه خاطر پسند
یکی دید و یکی را در استغفر	همه خدایات را در گشتی ختم
حقیقت یکی حل یی نشان	سور شکست با کل جان ختم
حقیقت دیده را ندیده و دیده را	نما هست یکی موجود و دیده او
ببین دانست کین صورت	عیان جز دیده منور است
ببین دانست کین صورت	ز بهر این چه گفت شود است
ببین دانست که دیده را کل	نور علی شاه را بجز دل نیست

<p> سایان را با زودید از پرده خود طلب حاصل کند اصرار دلد از طلب حاصل کند اینجا حقیقت طلب متعهد و با حاصل کند او طلب کسی نباشد پس داند طلب کن آنچه کم لرزی چو خط طلب کن جو هر دو را صیانه طلب کن بزبان غارت خویش طلب را چند قسمت یافت حکمت جو طلب را طلب آید به عیار بقدر خود بیایی جوهر ابدیت </p>	<p> که جوهریان بود از کم گوشت خود لکه از او را نباشد چنین چندا ولیکن بد شود از غیر نصیحت ز ناله مرد را حاصل کند او نمود و اصرار را سر غنچه لکه از ناله شود جوهر پر چه اید نعم بی تو بیانی این جهانم لکه ناکاهی غمی اینجا به نیکم و حکمت با زنی چمن تربت بیاید او بقدر زنجیرش ابرار لکه بیانت تربت و شملی بود </p>
--	---

دو شخص دوستی گشته طلب کن	پیر آهنگ دل سرش آب کن
آب را دوست دارد با او بیفتش	بخت خوش دایم و صعب بخش
چگونه مبتلا و باز ماند	پیر لکنتی بیک باز ماند
سایان چاره بی و در طاعت	خوفی برده یک شرمیت
زینت پیری بجهان تفتش	آدمایی عیان بین تو پیش
ره تو بس دراز و مرکب لک	کانه سنی بجا باندین تنگ
در حل ننگانی این جهانی	چو بزرگند کمید ای بیانی
سخت وصال ناکامت بگرد	درین حالت گشت کوه و کشت
زین نادان بر حیلست چو جاد	آدمی ز ناکه اندر چایه
تو رویا بی عجب بگرد و توید	آدمی آگاهی و پر ز تانیر
زینکست ناکهی در دایم ای	سخت بی ننگی ناکام اضی

خرومانی عجب آیدین راه	تو اگر دم آیدین اندر آگاه
درین چاهی طاعانی بصدور	خند زین جا بکسی بپدرت کرد
درین چاه جلا اندیشد کردن	سخن را گوشت کن با قدر معرفت
درین زندان بی چون اعتدال	بدست خویش بر باد و اولی
سرت بود رفت می توانی	نه اینجا در نمود خود تو غانی
شعلی ناکاه بر ما شد رو با	طایفی ناکاه اندر تک چاه

حکایت

مکر میرفت آن دیوانه کل تنه	دولین هر سوی در کوه و بیابان
رسید از ناکه گمان نزد یک پری	شنیده دید آید راه چاهایی
چیزی بر دور و دوری پست و بالا	گفتم بیشتر ز من با کرد نیکو
در دین چاه در بر چون نظر کرد	بلی دیوانه دید بگر بر در

در این چاه علی بن محمد بود	در این چاه علی بن محمد بود
و شهادت کرده است خود را	و شهادت کرده است خود را
چرا که کسی ندانند از خویش میکند	چرا که کسی ندانند از خویش میکند
خود میکند آن دو با	خود میکند آن دو با
و این باید شد آن خاله و بن	و این باید شد آن خاله و بن
در این چاه است آن دو با	در این چاه است آن دو با
چرا که آب چاه که حیدر	چرا که آب چاه که حیدر
و جوهر است بیرون شد از	و جوهر است بیرون شد از
شاهی چند کرده است	شاهی چند کرده است
خود میکند خود که هر کوم	خود میکند خود که هر کوم
درست خویش خود در	درست خویش خود در

در این چاه علی بن محمد بود
و شهادت کرده است خود را
چرا که کسی ندانند از خویش میکند
خود میکند آن دو با
و این باید شد آن خاله و بن
در این چاه است آن دو با
چرا که آب چاه که حیدر
و جوهر است بیرون شد از
شاهی چند کرده است
خود میکند خود که هر کوم
درست خویش خود در

چون خود کلام لایق شناسم	بیایند شما دوستانم
چون خود کلام باندم در زبان	در دل آید غم شیدا من
درینا بچشم غمناور من نیست	باندم غم غم غم غم غم غم
خداوند این چه برآورد مرا بهم	شدم غم غم غم غم غم غم
ناله دکن خبر دلم بهین من	شدم غم غم غم غم غم غم
ز دستم رفت هم جانم از زده	نجانم ز دست غم غم غم غم
بسی اندیشه زبسان کرده و دنا	نظر میکردم بر سر جانم
زنا که غم غم غم غم غم غم	نورشا بکس لایق و اولاد او
میان آب و آتش ده در جانت	که اندر جانم نخواهید داشت
توانم در باری بگویم و بگویم	که اندر جانم نخواهید داشت
بدی بگویم و بدی بگویم	که اندر جانم نخواهید داشت

وَأَمَّا الْفُلُ فَأَنزَلْنَاهُ ذِي الْحِجَّةِ فَكَانَ حَمَلُ الْيَوْمِ ثَمَنَ بَعِثَ

مجلس شورای اسلامی

یہ نیکو عمل و جہاد ضروری ہے

قضاء و سنی قوانین پر ایمان و پیروی

پہلے قسطنطنیہ کے غنی و فاری ہوا بنی

نورخواهی نسبت عرق مجاهدانه

در روز جمعه خواجہ اوفق علی

نہاڑکی خولہ بیگم، سرگودھا وولوائے

1000

1991

والله اعلم بالصواب

مجلس شورای ملی

علامہ ابن عربی رحمہ اللہ

محرم: رحمت خلاصی کی ماہ

١٠٠

1994-1995

دروغہ کا جسے رو اور ظاہر ہے

مجلس شورای اسلامی

د. محمد صالح المنجد

بسم الله الرحمن الرحيم

١٠٠

کے لئے کہیں کوئی اور

همه شربت طعمه ناله بی باب

نه چون هفتاد چون پنج خوشی

چه توانی که چون غرق شوی

بسیار خوشی نایب با نی

جواب آنکه شست ای مرد

بزد از خود و خانه و دیو

بسیار و دانه از این چاه دنیا

چو دهنه الله حق آید بیدار

تو هست و حده که هست و لاله

ولی آنکه بدانی کیس چه بدست

چو بخاطر ترا وید از ناکاه

چو رو بپایند از غیبی استند

ازین چاه طالع که با نی خوشی

سره که در و این شغری غیبی

که اینجا مانده در چاه با نی

ای باشی تو و در غرق تو

چو آنکه دهنه اینجا چه تو بیدار

که با لاله کی یقین آگاه دنیا

که باشد و در از جان خریدار

که بخاطر حال خوشی از چاه

سود بود که خدای چه بدست

ازین چاه است از آری تو بدست

بدن جایی و قیاس جانی	چه گویم هر امر از معانی
بدون آب حل شود ای برادر	در امر با اینها نه بکنر
بدون آب حل شود در صفا تو	بدون هیچ اینجا جز تو
بدون آب حل شود در نهایت	که فانی ز قیاس بی است
بدون آب حل شود در خود	چو میدانی که قدرت حقان بود
بدون آب حل شود در صفا	که نماند سنی درین جهان بود
بدون آب حل شود در نهایت	چو حل کردی قوی بیک با تو
بدون آب حل کرد آن در جوی	که تا پیدا شود حل بود بود
بدون آب حل کرد آن که خود	جدا اینجا غایت یک و برادر
بدون آب حل بود در شکست	که نهاده میان امر و دانست
چو حل کردی بهانی بر امر از	چید آتی چو کردی ناپیدا از

چو با چید اشوبی بد افای	یکو با چند ازین خورخا غای
شدی حل در وطن چاه دنیا	یشتی یک دمی آگاه و غیا
شدی حل می نکرد مشکلی	که چشتا بدست آزار مشکلی
شدی حل از هر کوی گناره	نداده در دست بختی چاه
شدی حل دره روی چاه بکوه	از بسته می آگاه بکوه
خواهی دلد و اندر چاه ماندگی	از چاه بختی آگاه ماندگی
چو دلد اندر چاه بختی آگاهی	چرا دلد در حل را بختی آگاهی
چو حل چاه بختی مشکلی بکوه	در چاه بختی آگاهی بکوه
چو دلد بختی در مان بکوه	شدت بختی بختی بختی
درین چاه بختی بختی	که بختی بختی بختی
درین چاه بختی بختی	چو بختی بختی بختی

برای اینچه ای بچاره دو باد	که داشتی بجای این سپاه
هر که جان تا برین آبی نهست	که داشت این ایجا ضرورت
هر که جان تا شوی جانان باغزار	بجای است ایجا اندر رخ سباز
هر که جان تا بد ما خندد باد	بر حق گوید شوم آه سر آگاه
هر که جان تا بد در شادمانی	می گشت بد به جادو دانی
هر که جان تا بد جهان میاید	چند و نه بود او آسان میاید
هر که جان تا بد دلداد کرد	پس گزید بود خود میزد کرد
هر که جان تا بد منی شود زود	بجست در جهان نفسی شود زود
هر که جان تا بد تا کل شود جهان	ز جهانان کل شود و دیده برسان
هر که جان تا بد دل ناید	خود هم جهان مشکلی ناید
هر که جان تا بد تا دست کرد	سختی مغر جان در دست کرد

هر آنکه جهان بد او اسل کوه	چه کرد و محو کی اسل کرد
هر آنکه جان بد و عشق جانان	با نگر جان بد و دلان دوست جهانان
هر آنکه جان بد و دین یار	سپید جان بد و بیچار

و در مختصر اینها در این مختصر در مختصر

بد جهان که خبر داری و دین	دانی باز وطن من این چنین تو
بد جهان که خبر شوق و احوال	که نایالی جهان من حاد است
بد جان چه بین کلمه را باز	مردن بوده در انجام و آغاز
چو حل خدای شدن خدای	چرا با شنی چنین غراب دنیا
چو حل خدای شدن خدای	نظون در خرافیت یک باجو
چو حل خدای شدن خدای	مرد که نیم نمیکشید بی شنی
بواسن این نیم نا کرد چه	طلب کن بکشت با شنی تو پیر

چو دنیا می گذری عاقبت باز	عجب آید ز این عاقبت باز
عجب کن عاقبت در پیش تو	نمیکرد و نمود جان و تن تو
چو روزی که طبعیت در پیش تو	ز طبعی جا بلی مسدود شود
زده باد طبعیت که شوکی دور	نماند جز آید رویش مفروز
زهی مانده چنین مزدور غفل	چه خواهی کرد ای کاه حاصل
زهی مانده امیر اندر تن خود	نه ای این بیان باز نیک از بند
گفت در پانچمی تباهی مانده	دست درین جمل در کاه پانچ
درین محنت سرادر محنت چو	فتاه ای جزای دقت بیرون
ز جهان وادون شود شکر آستان	و گرنه جای ترس است ای پسران
اگر ای خوف اگر با خوف نمانی	ای در عاقبت با نمانی
پسر دنیا یک بود و نیز زده	بچه جز ز که هم ازین نبرد

همه دنیا نیز از قطره آب	که تو مردی بودی سب
همه دنیا نیز از یک تشنه	نظر کن ز آنکه اینجا بس خنجر
همه دنیا نیز از حبه خاک است	نظر کن زود از وی بودی خاک
همه دنیا نیز از جنس و نسا	که بر کی حقیقت پیش پنا
همه دنیا سرشت او مشتاق	بر آنجا تو نظر کن جای بر پای
همه دنیا درون بر خاک است	و خاکست ز خاک و خون است
همه دنیا نظر کن خاک آدم	که می خستند از روی مادم
همه دنیا که خدای خون جن	ولی خود را تو فرمودی جن
همه دنیای زمین بر کلاه است	در دین دزد بود و دوا است
همه دنیای زمین ز سنگ است	خون همین ز کتب سید سنگ
همه دنیا بر این خون خرد است	که اندکان است او لعل زرد است

درد جان من جهان گزین	دل جانی چون ز من جان گزین
ز دنیا شادی باشد دل تو	لذو کی برکشاید مشکل تو
ز دنیا بد که آفتاب نفس	انظر کن بسند اینجا ز دنیا
تخم بیرون نماند چاه بلا تو	بگو تا چند با شنی سبلا تو
تخم بیرون نماند چاه بیستی	که بخود حاقبت آفتابی
درون آب بسکنی که سازد	دین چاکه با من که سازد
تو در آبی و فصل کشند دانی	که تا خود را ازین چاهت دانی
تو در آبی کنونی برون است بخا	نگاهان آخر چنین ایدوست بخا
هر دنیا را سر در خود کشند	چو بگی اندین ملک گیر کشند
درون ملک دنیا نماند شی	چو ز بخت آتش تابان بخور شی
چو در خوشی مالی مجین تو	که تا بخت شوی اندر یمن تو

در دین دل گنج باشد کجایان	که تا بخت نهی در دین جان
در دین جان و دل گنج باشد	عجب نوبتین بود که منکر
در دین جان و دل گنج باشد	هر امانی تو کمال عجبین باز
بدین نوبتین در دین منکر	که پیشت پس و این بود هم
بسان خلق بودند و بر خستند	در دین و خستند در حال خستند
زین دین خلق گنج گشتند	که چون پیدا شدند چون گشتند
اگر چه در دین داشت بودند	چنان که جوئی چند داشت بودند
نه دل در جان نبرد از دل جان	نه تن را از کس از تن گشت گشت
نه کس از کس گشتند و خود	نه دیده و نبرد از دیدن خود
نه کس از کس گشتند و کس	نه از کس و کس شیطانی کس
فرد و فتن به بسیاری در کس	مسی در کس رسیدند از کس گشتی

نه ان کلاه خرد و در این راه	نه انکوی شود و چون از راه
که کوی نیا به یکس یاز	چنان کم از عبادت بیشتر را
که جوهر و خوشی نیست وطن	باید داشت کردن نه بر واد
که نای یکد و اندر لب چشم	که در اندر و دوی تسلیم
طریق بدی خوشی با نغم من	بستی چو سبک شکاف من
که یکی زهره آبی در ارم	چو چرخ خوشی را می نوازم
نه دیدار خود در خوشی که کم	چو خوشی است خوشی که کم
چو در یایم با نغمه خوشی با نغم	چو خوشی تا کی در خوشی با نغم
چون یکی تو از میوه اولی	از خوشی کسی در وید و یک
چو خوشی یکی چندین از خوشی	از خوشی خوشی مانند و یک
شو کن از میان چنین ویدار	از خوشی خوشی و اصل و یک

دو خا مشق ترا دل بهستی	دو این نامی بمن بت بهستی
بست و طبع و هوا بشکن بدم	بدون جردن چون کجا داشت
که در دلش نیا غرق ماندی	درینا گشتی انداختی تو را ندی
میلان موج دوریا چون گذشتی	براست از غرق به لب بر گشتی
چو گشتی آیت اخلاص ناله	ای سیر و ملوک خود و ناله
درین دریا می جریب سست	ولی نفس تو بس ستری و جریب
درین دریا صفت ناله و سراز	ایکین مختلف را نیز مگر
هرین دریا گشتی بر اندام	تا خروقت در دریا نشد تو هم
درین دریا جاب بهشت است	چو یکین من دریا می گشت
ناله بر گشتی من دره کون	نشان طبعیت دانه کن
ناله جوی هم خود به گشتی	برای که بگرده اگر چون گشتی

چو خدمت می آید این دیار پادشاه	که بگویم عاقبت جنت آبی میروان
تو در دایمی و آفتاب و چرخ	در دین گشتی صورت زهر پاد
شد و خواجه که در دایم شکست	چو بگویم چون نه بجای میروند شکست
شد که خواجه ابدا علاج و دیر	چو آبی درین دنیا تو هر سر
درین دنیا که هر از سرچ طریقت	دل و انا این در دنیا میروست
دل و انا درین دنیا غایب شد	چو خواجه این بار و انا غایب شد
دل و انا با اندر راز کشف	که در دین که یاد در دین تو قیام
چو درین دنیا عباد میروند	تا در سر حق با دوزخ اخطار
درین دنیا می پادشاه الهی	اگر سیر کنند از دین تا به جای
درین دنیا که هر از سرچ طریقت	که در سر آن زمانه ان تا به جای
درین دنیا که هر از سرچ طریقت	که در سر آن زمانه ان تا به جای

دین حق که در عالم گرفت است	چو در پیشگاه دم در گرفت است
دین دریا را شد آلوده ای	که در پیش زخم من بودی پیش
دین کشتی صفت مانده ام من	میس در بحر کشتی مانده ام من
دین دریا که خوار شدیم از در	شکر که کرد و ایضا خا و طره
دین دریا که گرفت این مرج	لجای این در بر می تو بران مرج
دین دریا که ایضا شد ایضا	بمن از بر او ایضا شد ایضا
دین دریا که منی در من	صدف کن در من ایضا شد
صدف کن چو بر دامن	کان آنکاه نمود ایضا شد
نود در خضای چو بری جلی	که جبر کس عید است آن که بری
نود در خضای چو بری کج	ز لاله اند در لاله شوی کل
نود در خضای کتی دین مرج	نفسی از در سبوطه کلاه در مرج

تو در صفت زور ماطی خوردی	گرفت امان ای کردی
بر آینه سر لاشی خرقه کردی	لحا ای که فروی نبردی
چوین دریا صفت بشکلاست	بر آیین دید مدیا طلاق است
چوین حیا اسیر اندر خورش	همه ایجا فقیر اندلی لیش
ماه وون بجز پرواست و مهر	ولی بی یا پیش ایجا بی پر مهر
نور کشنی خوالی آوده زود	کون ناکت و طری ایجا بی بود
چوین بکرمیق افتاده تو	سرا اندر سوئی چوین نهاده تو
بی نرسی که از خود خرق کردی	لین در باقی به سید کردی
چوین قسیم آئی و بری طمع تو	ز جود زوی ایجا منقطع تو
بود کاخ خلاصی از بری	که این دم نای من لبتی
پسا کشنی دم جش در بدست	تو کوی هرگز آن کشنی نبردست

<p> بسیار گشتی برافشید و برافشید بسیار گشتی که پریم و زند آید بسیار گشتی که پیر و پیر بسیار گشتی که در دریا و دریا </p>	<p> بسیار گشتی که پیر و پیر بسیار گشتی که پیر و پیر بسیار گشتی که پیر و پیر بسیار گشتی که پیر و پیر </p>
<p> که در میان این دو جهان که در میان این دو جهان که در میان این دو جهان که در میان این دو جهان </p>	<p> که در میان این دو جهان که در میان این دو جهان که در میان این دو جهان که در میان این دو جهان </p>

پیشانی بود بر سیاه	پس او دیگر جهان دین برآید
تنه را با چرخ سفر کرده	را چون با لب او مراد شد
ز تپش و پستی پاک بود	بسی در صورتی محبوس
مر او را از دنیا با سخاوت	مر او را داده بودش عز و افتخار
بنیادین بر فرمان برآید	شده هر کس چنین که نشاید
ز حسن خویش برآورد از خود	نمود است جز حق نیکو
پس در زده کی دنیا عسید شد	نظر کرده در بار آید شد
چرخ بر سفر کرده بسی بود	بسی در صورتی محبوس
تا متناجران کجا نماند	ز بهر خویش در خوف ماند
شد بجای مرده ان بنام	گرفت و بر دریا افتاد
ز کس را فغان پشیمانی بود	ز کس را فغان پشیمانی بود

ز طاعتان نمی آید و در او
که خواهد داشت گشتی به نسیب
همه بخود چنان در تو می کشی
چو خوف ترس در پای نشیند
چو کار چو گشتی تان در است آید
چو نماز کردیم این نجات
که خوف آمد درین بر پا و این
چو خاقلی درین در چو نشیند
بر نماز کردیم این چنین جا
که الهامی مرا از او بینم
پس گشتند گشتی میشد از جا

که این بدین زمان که در
شناسی آورید و گشتی
همه بسته چون خوف کشی
همه جانت نمی چنان خردید
چو سر را از بند و خوف است آید
چو پیش نهادمان بر تو می آید
که خوف عقل می آید و این
که خاقلی نیز این در پا نشیند
چو خاقلی درین در چو نشیند
که جز شریک با من که عالم
درین یک بر از شریک و خوف

که طاعت می نیاید بهتر هر روز	چون تا چند نوبت با نورین هر روز
میان نشسته خوف آید ستم	ظلمت از پیر تا آید ستم
چرا نترست بپای پیچیداری	بسیار گشت ای چه در حال اطمینان
بصد باره چو تو نیستی غافل	ندام این قوم غفلت غافل
چرا نه سخن خود کرده شناسان	ای کس که بیم دند دارد قراولان
باند با ببال اندک احوال	دین گشتی نیستی ^{معصوم} چو کمال
چو گشتی کردو ای دوازده گون	چو جانی خوف آید بگردگون
لاند دره ای عجب هویدا	چو گشتی شود خوف در ایضا
زنگی جعدان لذل و حیرت	چو گشتی ای بپیر خاخریت
دین دریا بقد رنج و بسیار	چو گشتی را سوده آید بدو ار
شود آنکس ^{چون} از مشنری نیل	چو سوده زلفش نه از پیش

چشمه آب بهر زهره ای نه بستند	ز بهر مال سرزدان نه بستند
چو بهر زهره ای نه بستند	به چشمه سود بسیار نه بستند
چو از بهر خود او خود بکار نه	دارایان چون بکار نه بستند
چشمه با غصه نه چون تمام اند	ز بهر این جنبه بکشت تمام اند
بهر کشت ای بهر باره خو خاکی	چو ایشان کی بهای نیکی
طلب کن خفته ای بق تو	چو در بحر باقی در دست بق تو
چو ایشان عطا آید بهر زهره	نماند این چنین در خوشه بهر
که به این جهان ایشان بکار نه	ز بهر آخرت نه بکار نه
که اگر دوی تو سرزدان ایشان	شد ستم ای بهر خود و بهر
ندادم راه بهر و نه هر دم	بهر کشت ای بهر کشت تو نه
نمایست بهر چون آوی تو	سزد که خول بهر بختی تو

<p> خدا را دعا کن که این روز بر تو گردد نیا جائی پس چرا نداشتی </p>	<p> بر این سینه من بختی بختی و چون بختی زور تا بختی شد </p>
<p> که از بهر تفریح ما اینجا من چنین بود با مشت من بسیار دهم </p>	<p> پس و الله ام احمد العاج درین گشتی من بسیار دهم </p>
<p> تا شای می شد ملوک دیده ام کن ز جلوه مردم و جوهر تو دارم </p>	<p> نور و نور من ما سبب دادم من بکر و دیوار تو چیزی ندادم </p>
<p> تو دادم چه عالم تو دادم بجز تو من نادم چه عالمی </p>	<p> که بی بدست دمی طاعت دادم که چون ایشان باندیم با یاری </p>
<p> ز بهر چون تو یاری ما دهم نخست دادم ترا از هر دهم </p>	<p> چون سستی خواهم بر دهم چو شاد دهم ای کاه خودم </p>
<p> همه عالم من دهم و در چنین روز </p>	<p> شده عرق منده و عین بنده </p>

من زهر تو ای بجز دل و جان
که با جز تو چیزی نمی ندارد
می انداختی بجز جمالت
پس از تو من پیدا نمود دست
بدی روی تو عالم نخواهد
شد که بجز تو چیزی در عالم
از راه دور دست کشیدم به خویش
جز از باب خودی باز کردی
سکین دای بهر شتاب من
چو هر دو با هم آمیختیم
سحر کن جان با او در دل و جان

سوئی و با شدم و با شدم
دل ای بجز تو چیزی ندارد
بیردن بگری بهم حالت
از تو دارم که هر چه با خود است
بجز دید تو این دم نخواهد
من اندر عشق دوست بخرام
ترا ده لقمه عالم و لقمه خویش
ای که شایسته صاحب از کردی
خود جزو گل در باب من
زده یکدیگر با بدو غما بهیم
درین بحر حقیقت غلظت با دل

سفر کن جان پایا سوئی در پایا	ولی اینجا جانش از من می شنید
سفر کن جان پایا پا چو تو	که چون کن سوئی جان ای پیکر تو
که چون همی نهدن در پایا	ای پیکر که دست اند مرده
ولی نه خایه چیز می بستاند	که چه چند پیوی بستاند
صالح یعنی سرور در دین در باطن و عین بیان	
پیدا کن ای بدرستی حقیقت	نه این کج حقیقت در طریقت
شربت کیمیای این نه تحقیق	که در باطن من از این نه تحقیق
کیمی پر از وجود و شکر است	چه گویم بعد این سر زلفت است
همه این قسم گفتی عالی دارند	که همه از این سرای دارند
من اندک بگشاده ام به او تو	خودش تو دهم نه از تو
نه دلی معرفت به او نه خوش	توئی در عشق خودم به او نه خوش

ولی امر او من باید به اول	میکم که در میان شما
من آفرینی و در با منیر و از من	بهر محبت مثال خبر عاقلان
نم سنج بحر لا مکا	که در من جوهر سخن جلیلی
چند من و پس در با هم	که در من جوهری اینجا هر دو
ولی در نور شرح مصطفایم	ترا از در حقیقت برینا
نخستین من و پیش از اول	ولی در با من از من
من امر او خود اندر کردیم	حقیقت لطف طاهر دیدیم
ترا از هر دو با بی شهادت	بهو احوال با من در با بی شهادت
نظر کردم کن و چه زور یا	حقیقت با تو ز خود را هر دو
و لیت باز گویم این چگونگی	که در من با منی بر کند من
زود با من با پروا دیدم	نور من دل مدیون دیدم

چو چون گوش کرده قصه شنید
دیو گفت ای دل جهان چه تو
هنگام تو کام خویش را
چند بار بالا تر کن با آن
پدر چون شرح میدانی تو بگو
بقدر فعل ده مانند گشتی
نیکو چیزی که او مفضل باشد
سوالی کردی و گفتم جواب است
که تو مفضل و بی دای ندیدی
حقیقت را چنانش خبردار
حقیقت از لقا و تو کجاستی

عجب سر و امیر لایسر دید
مردنشان ز دیده خود برد تو
نخستنی تو کام خویش را
که سر لایس شوی مانند گویان
من بخوانم جالست تو بدست
من و عهد خودی و این گشتی
که جز بحر می ایجب نیا شد
ولیکن ایچین منم صواب است
بقدر خویش ایاست ندیدی
مشتو مفضل ای بی خبردار
که این دم من چه کند رجائی

درین دریا فی کج خلقیت	بهر طایفه اسباب طبیعت
بسی درخشان و دریا اند	ز جبروت بی توانا کی اند
ز جبروت پای ناسری باشد	لحا نشاء است ای بیاد باشد
تو خطی این زمان در حقیقت	من دم در نمود که شریعت
اگر من می بودم در زمان	حقیقت در تمام زمان
از شما می آید	
بعد از خود نظر میکنم	بهر گفت ای چه از خود گوید
مرا ره کم سخن انجی با	که سخن بده ام درین دریا
درین که سعادت راه دیدم	درون بحر فلک گاه دیدم
نه خاتم من که در تمام هر گاه	سخن دیدم نمود سخن بسیار
چرا که در هر بی بار انداختی	و کردانی بدو حیران بانی

همه دیده دین با خود دارد
غنا دیگر در گشتی من بین
زیرا ندانم هر چه آزاد
زیرا خاتم در خلیفتان هم
ز حق من حقیقت را ندیدم
چون پیش رو افتد و شکست
بد جان جو منی هم جان پاک
نوازشی بود یکا دین من
دین در پند چیست و شقی
دین که ایجا بود جانست
برایک هر چه بود نظر باز

که دلم هر چه در یک
که من علم هر با من بین
هر حکمت دین در با خود دارد
که شتم که خود و لعل من
چون دیگر او را ندیدم
در عقل از عقل تو فرات
ولیکن دولت من ایجا
مسیح من نمود خلیفت
نظر کن که خود تو شستی
در جوهر ایجا ایجا
نظر باز که خود تو شستی

درین دیارندم کجا جدم	نمود چهره لقا به چاه
داده ای جهان میدید که یا	ز بهر دید او در شقی چه یا
پدرین داشت کین در چمن	نمیداشت کردار پهلوان
بترسید از جور کسان تنان	نمیگفت بدین جهان من تنان
نهادید اکی واصل نمودی	که میداد که خود واصل نمودی
چند خا مش شود در ترا من	در اندازم بهر کج و در من
شیر و قتل با جان بابا	در اندازم ترا و سوی در بابا
ز حد شرح با برین بیگانه	نمودیم چمن چمن نما و بی
حقیقت بیخود نشی با جور	نمودیم کس را که زو قنوی
حقیقت ای به راه در کمال	دلت با ازینجا بجز روان
تراهی که خبر از خود ندارد	که کشتی و درین بهار کی

چرخه میشت بیا عین دریا	از فضل طالعان کرد دست و پایی
چرخه میشت از دروغ و ایم	سز که گفتن این مر مرا ایم
چرخه میشت بگریه و چرخان	چرخه میشت از زنا و خود نهان
چرخه میشت از حد پیش میسازد	و با خود جلدان دل را پیش میدارد
چرخه میشت که بخت بد از فضل	از فضل سبب این که نشد از فضل
چرخه میشت از بیاد فضل است	چرخه میشت از بیاد فضل است
چرخه میشت از بیاد فضل است	چرخه میشت از بیاد فضل است

این قصه است که از کتب قدسیه

بسر کفایت تو گشت میسازد	و ترا برین چنین دلیلی جیب است
بهر طاعت عالم جان من جانان	و تو کن بگوید من را سر و پایی
نور و کاشی بگر از نظم	و تو کن بگوید من را سر و پایی

شتم با تو درون کر هستی	پدر در قتل خانه شتی و پستی
ختم از آن صفت پاکه نه	که خواهم چه ترا من جلد باده
چرا با سخن زبانتان گویم	که حق میگوید انداخته گویم
چرا با سخن زبانتان گویم	که هر دو را بخود ناپدید خستی
ایرانی سویی در یافتنی اینجا	که اندازم کوه در سستی اینجا
ایرانی سویی که اندازم نظر کن	که هر دو را بخود جان خبر کن
مراد سویی که اندازم این	حقیقت هر دو را به این بین
مراد سویی که برستی آن در انداز	مراد از دین خود این خط بر انداز
مراد سویی که اندازد بگذر	حلی این تر از آنوقت بر
بعد من دارم امر او حقیقت	پدر من دارم امر او حقیقت
پدر جهان منم در روی عالم	که هر دو را زمره مادها هم

چو باه ائی ویکند زده است	خشم آن چو هر دامت و صفت
آنگاه بپوشم و دایم برانداز	زلفت خود چون مهر و ما باز
بیا بی این جهان و اینان تو	بید واری سران کین ندان تو
آنگاه با من تو چنین بشن و بشن	مرا از سودای بحر هستی
که در دستم نمیدید اینجاست	نیکوید مرا نقیصه اینجاست
که تا با شتم شمارم بهمنون من	بخشایم شد بدین بداد و دل من
و کرده اند دایم خرقه ما اند	تقاضای حق کسی بر کز خدایند
برون از گشتی کون مکان شود	در الهام میگوید که این شود
که از تویش میباید کی گشتی	مرا الهام میگوید که باز آئی
که تا سپید شود از زمین بد با	مرا الهام میگوید که اینجاست
چرا در گشتن عین معنا ریزد	مرا الهام میگوید که زانی

در آن ایام میگویی که بخود	در آن ایام میگویی که بخود
سر ایام می آید که دیدی	سر ایام می آید که دیدی
سر ایام جانانست امروز	سر ایام جانانست امروز
سر ایام می آید زودار	سر ایام می آید زودار
سر ایام می آید که نذری	سر ایام می آید که نذری
سر ایام جانانست بعد از	سر ایام جانانست بعد از
منم و اصل در بیعت در جان	منم و اصل در بیعت در جان
راستی شکست صحت خود	راستی شکست صحت خود
دین گفتی بی نیل تو امر از	دین گفتی بی نیل تو امر از
دین دریا منم منصور بنکر	دین دریا منم منصور بنکر
دین امر از من پر و جهانست	دین امر از من پر و جهانست

در آن ایام میگویی که بخود
 سر ایام می آید که دیدی
 سر ایام جانانست امروز
 سر ایام می آید زودار
 سر ایام می آید که نذری
 سر ایام جانانست بعد از
 منم و اصل در بیعت در جان
 راستی شکست صحت خود
 دین گفتی بی نیل تو امر از
 دین دریا منم منصور بنکر
 دین امر از من پر و جهانست

<p> برادر داریا نموداری نه داشت و بر دوش من پیش قدم نه اشغال قطره در دوش نهانی در نعلای منی داری خوار دین منه و گفت تا من غدا بول نهی </p>	<p> برادر من علی غدا نه است نمود در پیشی دامت من قدم نمود در پای دامت من پیش نمود در پای دامت من بکوی نمود در پای دامت من نهانی </p>
<p>و ای که فی غده العین کجاست</p>	
<p> که نه داریا شوم من به پدر دار که خوابم گفت اینجا و از مطلق که از هر مشتای من خرج کرد که کردم جبهه دریا و از گوشت که از جبهه من نه انجای نهانی </p>	<p> نمود در پای لاجوردی لعل دار نمود در پای مسلم و کلمت من نمود در پای دجبله قهر از ان نمود در پای بچون و چگون نمود در پای مسلم و بچون از ان </p>

درین دنیا منم الله بکسر
درین دنیا منم یا الهی
منم یا حقیقت مد الله
منم منصور جانم ترا دیدم
چند در بحر افسوسم خود را
منم ای خدائی هر عالم
نایم ای چند در چین مستی
منم یا درین بحر بدایت
منم این دم نه صلح و صفا
بدر من من احوال کجی کم
منم یا پدر ایختا من توحید

نمود مد الله بکسر
نواهی میبندد منم یا الهی
این دنیا منم مد الله
که منم کوی ایام من من تعلید
تسوی بکسر و اعلی خود را
عین بحر من مد دانا دم
نواهم بگو تو من است بختی
و لیکن این زمان چون بدایت
کنم بخش یا یا مناسبت
شد منم بگو قطره بحر قلزم
نگر یا و کرا وید طلب و

همه غفلان بشی مانده دردی
که بود کفکس از گشتی بدون بود
بچه قربانی و مستحق او
چون این را حکایت بر حد
چهار بخت است که قطب بر افراز
شود و اصفهان به دست
چنین بخت ای در آن روز
و د است که در خواهم شد
که مادر مرا ببرد دست اینجا
در اول که تمام می شود روی
ندم من عاقبت فلان امرا

ز خون خویش لبتی ز اندوه در چنگ
صفت از خوش و بختی بود
القدر و انقی این راز بر که
بیز که این حکایت خود بخوان
که او را بود علی عزت و مادر
بی بختی که بود با نفع مشهور
هر که از بدین و یا صداقت
و هم شرح با نفع باشد
شود من این کار است اینجا
ز حد شرح بر من می بودی
نمود خود فلان و هم نمراد

<p> هستی ایسرده و انستم بد من دیم با تو و نعم این زمان شاد شود سپ از بدی شرف و طینال نزدی بوجد سیرگی بی نایم نقد انجشده تا اچره و ساسلم خدا انجشده و هم از حق خود را </p>	<p> کی با بی ز ذوات من جز من که ایسر از من اندر کف انداز خدا خود نیست ایچا کله احوال ولی ویدار با تو می قراریم که من بودم حیان من ایلم جکنت باز وید من میا رست </p>
--	--

<p> و ایستی هر چه خودم من انجا که هستی ندای خود یا منی و عالم بر از این جام می جایی بداند و جام منی و انفت و شدم جانی </p>	<p> که اندر هستی خود چه لذت و دیا کی انفت که منی است شپنم در لذت طان کل می بداند و پیدای خود هستم و منی </p>
---	---

چند او این جزو عمل معبودم	درین دنیا بود حق معبودم
چنین دنیا بودم من چنین	لایق بر اینم از بهر تو یقین
پند و پند و حدیث بگوئی نیست	حق را این منی بگوئی نیست
نحو این و بگو خط را بر	ز موسی و لوی منی تو بر
درین دنیا بودم من چنین	از حدیث و حدیث تو بود
بگو حدیث آن حدیث او	از قربت تا شوی تو در دست او
بگو حدیث آن حدیث او	که کرد از خود شاه اکا
درین چنین و اصل خود مستم	که او را شنبه غرض حاصل بود
درین چنین تو مستم	که در دیار این حدیث مستم
درین چنین حدیث این راز	بگفته بود از امر او عمل
درین چنین مستم	که موسی را ایمان تو بود

درختی از جنس *Pinus*

درین فصل از امر بار خدایت

در حقیقت ما فتنه امن و حرمت آمد و شد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجلس الشورى

روايتي يا الله خير

رواستی فی اہل اللہ اور وحشی

روايت ابن ماجه في سنن

چون در جہم وارد شدی کجاست

چون دیدم من اندر وصل ایام

بروین دھرم تپاسی، اولاد دھرم

جو جو اندام تمام ماحول میں جا

Figure 1 illustrates a two-stage process. In Stage 1, a 'Subject' is exposed to a 'Stimulus' and produces a 'Response'. This 'Response' is then used as the 'Stimulus' for Stage 2, where the 'Subject' produces another 'Response'.

الحسين بن علي بن أبي طالب

روزنامه محمد الرحيم و نهضت مسلمانان

المسألة الأولى

پیشہ ورانہ تعلیم کے شعبہ کے تحت

(continued)

دیناں دے پیر سچے

روصلای الہیہ پر مبنی ہے

بوقت کرم خود بخود ملوئی

عقبت می شد هم از برادر توئی

تقدیر و استقامت حاصل شود

۱۰۰ درجه، یعنی هر یک درجه

یہاں پر ایک اور عجیب و غریب واقعہ

Figure 1

بسمه تعالی در بیان حقیقت و صفات حق تعالی

بسم حق ای چه محمود بودیم	از شوق خویش در گفت و گویم
بسم حق ای چه عزیزم دانم	درین انون که احسان معافم
رحمن درین حقیقت حق بودیم	لذا الحق در بیان مطلق بودیم
لذا الحق بودیم اندک بحد خود	درین گفت و گویم منتفی و اد
لذا الحق بودیم ای غیر حق من	ایم بودیش خود هم نیم من
لذا الحق بودیم و در حق نمودیم	شمال قطره درین قسدم
لذا الحق بودیم و خواهم شدن من	حقیقت حق خدا خواهم شدن من
لذا الحق بودیم از بهایی و سعادت	خود نوشتم کنون در حق و منت
لذا الحق بودیم و خواهم نمودن	رحمن بین ای چه گفت و شنودن
لذا لما است یا ایاک نعبد و نعبت	نمود عشق چرا که کس نیست

دالهی از درو سبب در باب
چوین گشتی تن دریا نظر کن
چوین گشتی ندی جان و دل من
دو کوی گشتی با خود و با
صیفت کز خواهی در این
جایان هم سفر با شمع با هم
جایان با قدم از این دریا
در آن دریا که این دریا از آن
در آن دریا قدم زن با من این
در آن دریا قدم زن تا شوی
در آن دریا قدم زن با این

چوین گشتی چوایی چوین خراب
پس آنکه این سخن بشنید از خبر کن
از خود می این آب گل من
از درو هم بدید چوین با پن
جایان گشتن با مل مرا این
چوین شو تا شوی با شمع هم
از دریا می در که قدم هست
از بی زلف می بین این است
از شمع من این در باب
از بی کباری از پنج و از دلی
از بی جنگ می در راه و مای

چون در چاه مرگ است و بیم است	شهاب صفت چمن لایم است
چون در چاه مرگ است و بیم است	خدا نیست و خود را بداند نیست
چون در چاه مرگ است و بیم است	دل خود را بداند و هیچ برسان
چون در چاه مرگ است و بیم است	و لرزه کم نمی جان و جان هم
چون در چاه مرگ است و بیم است	بر خط کجای منسوب است
چون در چاه مرگ است و بیم است	بجا هرگز نمی در منزل ما
چون در چاه مرگ است و بیم است	رسد و مرگ جان تمام و انداز
چون در چاه مرگ است و بیم است	خود خود بداند افکند تو
چون در چاه مرگ است و بیم است	شود در است را چمن کجای
چون در چاه مرگ است و بیم است	کجای پیش تو بر یک بر
چون در چاه مرگ است و بیم است	نشدی نه بختی و طبیعت

<p> بدرین میانها جز هیچ ناماید از جز آبی وین دنیا نخواهی هر بیت که این زمان بر سر آید نکو نالی شوی ای قتل بالیغ چه کنیم چون توانی هم چنین ای خود نمایی اندات هر شریک چو تیرگی خرد و سوزی نشاند شده ایمن ز فکر و مهر و پرو خبر وادی تو داد آفتون اند غایب دارد و سر کرده ای نای ز آنکشی بچشم دیدم با دید </p>	<p> ز آنکشی طبیعت هیچ ناماید چون دباختن مانند مایه تو در آبی و طلا و دودار کی تو در آبی در جرایب برده فارغ خود آبی و دهر آبی و سبزه اند مدون بگر برادر و شکست ستم چند خولب کشتی شد روانه تو در جرایب و آفت برده بخور ز آنکشی بچهره آفتون اند ز آنکشی بچهره آفتون اند چنین دریا اگر موجی بر آید </p>
--	---

زنده بر گوه و لرزه باره باره
چو کشتی بر شکست و غرقه کشتی
چو کشتی از غرقه شد جو زیا نیست
چو کشتی زبانی گوش و لاله دار
هر کشتی زبانی کن توقف
هر کشتی و غرقه شود زبانی
که جوی باد کشتی هم غرقه شد
هر کشتی جوی باد غرقه شد
هر کشتی که لغت مرا در دارد
همان کشتی من خرابی
همی ترسم که اندر زبانی

بجز ما خود چه جوی باد جوار
هر کشتی من باد کشتی
که نامت بدین کشتی
که با تو چه کشتی و کدو
چراغ کشتی میزد که لغت
که چه نیست در باره کشتی
همین دریا هر چند که غرقه
و جوی باد کشتی من سبک
نخای می شد و لاله دار
در کشتی من کشتی
در کشتی که لاله دار

دیوید که با شش گشتی در بار	سید محمدی که در این باب سرور
تو این قوم را عطا نمید	درین حدیث بلی خاصه اند
میانه من بشدم سپیدار اینجا	که باکم از غیور عال و نسیا
ندارم هیچ و فارغ از ساطع	نه چون اینشان جز بیجا با عالم
مراد نباشی یک قطعه آفت	که گشتی و جودم در دنیا کست
هم دنیا و بقی هیچ آید	که چون فرمودم هیچ آید
هم دنیا و بقی در دلالی ست	که آن خفیت بر من کمال
هم دنیا و بقی نیست چیزی	بجز درون مائل یک پیشانی
هم دنیا و بقی چون خیال	که یکک خانه ریخ دور مال
هم دنیا و بقی چو شعله پاک	نه آتش با دوی هم آتش
ندیدم چیزی و در یکی ام	خدا می یک چون پیش ام

تو این قوم را عطا نمید
میانه من بشدم سپیدار اینجا

[illegible]

الرفعة والكرامه وحسن الخلق

گشتی در ریاضیات

عبدین و فیاض و نور و دریا کی پیشانی

چندان محیرالکلیه و غریبی در وطن

چنان رفیقین و پیغمبر خدایا

دین محمد بن علی

عبد الرحمن بن عبد الله بن عبد الوهاب

پلی دہائیوں میں مرید سوسائٹی

بلکہ جیسے کہ پرستش کی مدد سے

لئون بایا ستمیاجی ستم

سید محمد رفیع دہلوی صاحب مدظلہ

مکتبہ طحاوی، ایس۔ جلد ۱، ص ۱۰۰

کتابخانه عمومی

یہ کتاب کا نام ہے

آبِ حیات کی کشتی: اب علی بن ابی طالب

گلدیاسی بازو عبدو صبح بخیر اندکی

سیدنا محمد بن علی خاندانی

پروفیسر جان جیمز ہاگ

پیشوختن چای با دانه اش

ان وصالہت مراد و اسرار

چند روز بعد این درمان را می توان ادامه داد.

الحمد لله رب العالمين

در جبهه مستقیم بر زانو می کشد و گویا که در آن حالت
 ایستاده

میانکشی خفا بود بر هر می	بسیار و بصورت بی نظیری
بند خراشش جانم را می کشد	همه استند به حاصل جوشش او
بیان جگر و این بود او بود	و این شش که بود او بود
خبر کرد و نه اندک است	نکته شد و این او بود
بسیار از آن بود و جانم را	و عشق و حاصل او بود
زهر و کشتن جانم را	زود جزو جانم را
جانم را در این بود و جانم را	که زود بود و جانم را
علوم جانم را	و زود بود و جانم را
به جانم را	و جانم را
زمانی صبر می اندر جانم را	و جانم را

که در حق اول او راه من بود	همی دیدم کائنات در پی بود
که میگفت از حقیقت آن بود	چنین گفت سیری بود او را
که میگفت از حق او خبر با سواد	همی دانست و او خبرش نهاد
میگفتم که وی شرح و بیان دهد	باز این بر من میسر میسازد
که این منی که گفت که این گفت	نظر بودش منویشی آن یک گفت
مشغول به خوش بود که ما خبر داد	که میگفتی در پستی خبر دار
که چه پرسیدی و چای غشایی	ترا شد این مسلم تا جدا نی
که میگوئی دم ندین طریقت	ترا شد این مسلم در حقیقت
که داری در حقیقت حق و دوار	ترا شد این مسلم و از انصاف
که گفتی این هر شرح معانی	ترا شد این مسلم در صفائی
که دم از حق زانی با حق او داد	ترا شد این مسلم سیر مسلم

دم وحدت نوي پيشتلي نو	که چيني حراين مديا پي نو
دم وحدت نوي که زاه پي	صبر کشتي مرا شهباز پي
دم وحدت نوي دجان بهاني	تو بهاني من مرا صحت پي
دم وحدت نوي که خوش کرم	دل بهان در برت بهوش کرم
دم وحدت نوي که بهاني	ولکين اين زمان چين صفتي
دم وحدت نوي ديار باسي	که که کار من اين دم نشدي
دم وحدت نوي دودوستي	دخي خايع شدم از بزدلي
دم وحدت نوي که بشاني	به سر لاشي مي خفت پي
دم وحدت نوي که لغت در با	کوي در هر دو بهادوست کيت
دم وحدت نوي دجان بهروي	پسين دالم که کار ابد بروي
دم وحدت نوي که غل رستم	ز تو انغمم و هم با تو کفتم

دم و صورت تو دلای لعلی
چو دل در جزو دل در دیده دیدار
ترا میدانم و انجاست دیدم
تو در بانی و در با قطره است
تو در بانی جهان چو هر روی
چو در بانی هستی چو کشتی
همه در است عالم هستی است
همه در است جهان آدمی هستند
همه در است عالم کشته چو بانی
همه در است انجاست کوهیست
همه در است همه اند تحقیق

برای از دید بانی و رحا - می
من از عالم تو انجاست خبری
در این دنیا چو در دنیا دیدم
تو نور شیدی به عالم در است
چرا چو هر چو هر چو در روی
نشد چو هر چو هر چو در کشتی
تو در است همه انجاست
در این خم خانه در تو هستند
ترا در و صورت اند و چو کوهی
تو می در چو هر چو هر چو
در اند و انجاست این چو هر چو

شده از دست چو جان با بد بخت	بهر در است عید از دست و بدست
نمیدانند آفتان چای چای	بهر خلوت مستند و سر به بدی
همگفت که در بشنید و نشن	که کجا بخوابد و نشنید و نشن
چرا که اندر خودت باید ند	که کجا بخوابد و نشنید و نشن
در کشتن می نمودی ناز جهان	که کجا بخوابد و نشنید و نشن
چو با من هستی ای جان تو	چو چو با من هستی ای جان تو
ایا که کوی با من یکدست ش	چو چو با من هستی ای جان تو
زهر دیدنت ای جان جانها	چو چو با من هستی ای جان تو
زهر دیدنت ای جان جانها	چو چو با من هستی ای جان تو
مر لایق دم دانی هر روز تو	چو چو با من هستی ای جان تو
که تا تو می از دست و ده بروم	چو چو با من هستی ای جان تو

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بسی باختم بیسی دیدم کجاست

بسیار این تو ای محکم

بسی روز و در آن وقت بیستم

بسمي بالاسلان تقرير

بسی پر جبر الیہ

سوی بار خوار و بیخوار شود

یہی گفتار و سبب ہستی بخود و علم

بسی کرم و بیست و پنج کلمه طلبه

لنؤتيهم وقتهم الذي كانوا

محمد بن عبد الله بن عبد الوهاب

شعاع علی قند و در آن است

مستور اور خدام ملکی عہدہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

چونکہ ایسے انجمنیں

۱-۲-۳-۴-۵-۶-۷-۸-۹-۱۰-۱۱-۱۲-۱۳-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۲۱-۲۲-۲۳-۲۴-۲۵-۲۶-۲۷-۲۸-۲۹-۳۰-۳۱-۳۲-۳۳-۳۴-۳۵-۳۶-۳۷-۳۸-۳۹-۴۰-۴۱-۴۲-۴۳-۴۴-۴۵-۴۶-۴۷-۴۸-۴۹-۵۰-۵۱-۵۲-۵۳-۵۴-۵۵-۵۶-۵۷-۵۸-۵۹-۶۰-۶۱-۶۲-۶۳-۶۴-۶۵-۶۶-۶۷-۶۸-۶۹-۷۰-۷۱-۷۲-۷۳-۷۴-۷۵-۷۶-۷۷-۷۸-۷۹-۸۰-۸۱-۸۲-۸۳-۸۴-۸۵-۸۶-۸۷-۸۸-۸۹-۹۰-۹۱-۹۲-۹۳-۹۴-۹۵-۹۶-۹۷-۹۸-۹۹-۱۰۰

نشمه اس نوبان دلو انبره قو

دی لی تو ہی خارج ہو دیم

گزارش و محاسبه

چون جان توئی و چشم خدائی

[illegible]

بمردن سی و سه سالگی از غوغا
بچه خود نمودی این چنین
شبی ویدم جانت آنکاره
دین دریا خودی باز اول
تو بادی و تو دانی و تو کوی
شید اند جد و است قاجی
بشدند چه امر است ای جان
معنی برتر از جانی بصورت
تو می معنی و صورت دین
تو می جان و جهان عالم دل
تو می منصور تا دانی که داغ

که گفت بدست دوارید
که از روی ترا حسن انصاف
بدست خود کل رشته نهاره
که با شد صفاست به بدل
تو می شاه و تو عیان تو دانی
که با گفت از بخت قاجی
که بیداری بصورت یک جهان
که داغ و دین از صورت
حیان که از من بشاید است
که عیشا می قامت از مشکل
که جزید از تو چیزی ندانم

توئی شمع و معلق هر چند دم	که هستی پدر من در پیش لعل
کمالی خصلت که حد و طاقت	نه اندم بکس از هر نوع کمال است
توئی منصف و دین چندی	که نزد علی بگوید که هر چه در دنیا
توئی منصف و دین چندی	که هر کشته تو حسین است
تو ای کس که با عدل است	که عدل و دین با عدل است
حقیقت بر آن که کمالی	که هم هستی بیکسان جانی
ترا بی شک حقیقت تو شایع	که از حد تو با عدل و سبک است
ترا بی شک حقیقت تو مسلم	توئی نور جهان و چشم آدم
خدا اولی و زون و حق	تو بودی کوی بازید ان توفیق
خدا داری حقیقت هر دو	خدا با عدل حقیقت هر دو
تو خودی حقیقت دوی با	تو آن دوی هر دو کوی با

نور جانیا چوین چسار بست
نور دخی و دل و جان در بر آمد
نور جانیا چوین دخت بدلی سار
لایق و بکره افتادم بختین من
ایمن در با تو دلی جوهر نور
چوین در با حقیقت کل نور
ایمن در با دل لبت چوین
در انتم بختین جان نه ایستیم
خوارا را خدای این زمان
مرالین و اصل و صورت بر اندا
مرالین حاصل اندرین دریا

نور نورین چوین چسار بست
نور دخت چوین از خود نور آمد
نور جانیا چوین دخت بدلی سار
نور دیم بختین من بختین من
نور دخت چوین دخت بدلی سار
نور دیم بختین من بختین من
نور دخت چوین دخت بدلی سار
نور دیم بختین من بختین من
نور دخت چوین دخت بدلی سار
نور دیم بختین من بختین من
نور دخت چوین دخت بدلی سار
نور دیم بختین من بختین من

سایه در طالع جهان گرفت
زبانم حال بد یک بار
چو دصفت کجای داد چلویم
چنانچه عقل اندر منم درون شد
سنان عقل نه از منم ای جان
چنانچه عقل رفت عشق آمد
خان عشق دهم از دوست
سنان عشق و در بای لیدی
شد ای پیش این چیزی ندانم
چنانچه جز خداست آشکاره
ندانم جز خداست در هر من

عقبت لغز با این گرفت
شدم کافر عجب از منم بر دار
دین من این تر لعلند لولم
چو در بای این دلم و صبر چون شد
لشون اندر منم ای جان
هر کس از منم و خویش است
یقین خویش دهم بود دوست
عجب عشق اینجا که صبر ریجا
ز بعد صدمت منی چپ نم
که این صدمت منم چپه باره
توئی تفت توئی جان بدوئی

تویی اهلک و کیم در نوادر	تویی بنود رخ از رخ و دود
تویی ماه و توئی خورشید جانها	که بیدار میکنی بر سر جهان
تویی درخت توئی درخت و توئی لوح	که جانها را در حق باورین عالم
تویی این علم چون تل فرستنی	نمودم همه را از عین پرستنی
تویی از بی نام در صفت بی	که در عین پر دلت عالمی
تویی در بهشت و عین بارگیا	چو امانا با عین در هم خلیا
تویی آتش توئی و کیم با د	که از توست جهان رخ با د
تویی آب توئی و از هر خاک	نمودی بضع خود و عالم با
تویی هستی درین دنیا بی مهر	نمودی از نمود و صفت اختر
تویی که در کائنات کو در غایتی	که جان را از غرور و پر غایتی
تویی اصل و طغیلت و بد کرد	که چون اصل را در عالم با بد کرد

<p> تو خود ندانی اینجا محقق چو بگویم ده که گفتار از تو دارم برایم و هر چند برششستی بقیلم چون اصل نه از صلا نی </p>	<p> که تو هم از تو می شک و از تو می شک بما هم کن که اهل از تو دارم تو می در ما هم از تو می شک در از تو می این را از تو می </p>
<p> چنان است بر اینست و اینست بر اینست و اینست بر اینست و اینست بر اینست </p>	
<p> چو از تو می اینست بر اینست که از تو می اینست بر اینست بر اینست بر اینست و اینست میان اینست بر اینست و اینست تو می اینست بر اینست و اینست تو می اینست بر اینست و اینست </p>	<p> چو از تو می اینست بر اینست که از تو می اینست بر اینست بر اینست بر اینست و اینست میان اینست بر اینست و اینست تو می اینست بر اینست و اینست تو می اینست بر اینست و اینست </p>

تویی این دم زده در درگشتی	برین امر را با واقف نگشتی
تویی در یافتن معنی باطن	زود شرح و تفریق باطن
تو دلی که تو گفتی بجهت و پیش	ایست بطن تو در دیوار و پیش
مر تو دید جایی در درایت	که ادبی رویان پیش و پیش
تویی در یافتن امر او معنی	که در گشتی باین کار معنی
عبادت این جهان کن تو لاله	که جز جان نباشد هیچ نیکی
ز جانان چه بر جوی آن بیایی	که این دم و جهان به خفا بیایی
زود و باطلان را نظر کن	بجهت در دست و باطل کن
مر لاف میانه با تو کار مست	که در معنی بیایم بی شمار مست
منم منور باین درگشتی	که امر او را با بی که معنی
منم منور باین درگشتی	که از کار عالم بر گشته

<p> خداوند من چوین بگویم بر باشد که او را با بداری باید در دست بلی سیدالمهم در دید الله که این دم در جهان ماند بگویم </p>	<p> خداوند من چوین بگویم بر باشد بلی سیدالمهم بی شمار است حقیقت و معنی من در پرده الله ولی از حق مستقبل چه بگویم </p>
<p>ایضا به خط در کوی</p>	
<p> که میفرمود در دیوار خدایت که خورشید احمد چون روزی است که از دیوار من که ان مشیت که در کیم حقیقت گشته باشد که از دیوار من که دور خاک که مردم بر که و تا بسیار گشت </p>	<p> که از کوی ملک اردانست که از کوی ملک چمن از دیار است که از کوی ملک و دیوار است که از کوی ملک مرگشته باشد که از کوی ملک از دیار است که از کوی ملک تا بسیار گشت </p>

مراشوریت در سری نهایت	که لعلی داشت ناپود کجاست
مراشوریت اندک بر اعظم	که یک ششم بود پیشین عالم
مراشوریت اندک عالم جان	که از هر دو دنیا است طبع جان
هم لیس بود	
زاده عشق عالم جان جان شد	نمود جوهرم برود جهان شد
زده عشق ناپیدا با خرم	تجاست نصرت و دریاستانم
زین جوهر لاله لاله هم	که بر ذرات عالم با دست هم
ملودید او باید نه خریدار	که بی شک جهان باشد خردوار
مراشوریت اندک بر کجایی	که عدوان نیست او را جز الهی
مراشوریت در حق و دوستی	که سر جان الهی نیست با
مراشوریت دانش حق با شکی	که جانیت جادانش با شکی

حقیقت در من در دامن تو گزید	میان جان تو ای جان جهان
چو در من تو ای جان جهان	حقیقت در دامن تو گزید
تو ای جان جهان ای جان جهان	دل و جانها حقیقت تو گزید
چو در من تو ای جان جهان	و کزین دو ای جان جهان
تو ای جان جهان ای جان جهان	حقیقت در دامن تو گزید
چو در من تو ای جان جهان	که آمدی بکسب ای جان جهان
تو ای جان جهان ای جان جهان	که در دامن تو گزید
چو در من تو ای جان جهان	که در دامن تو گزید
تو ای جان جهان ای جان جهان	که در دامن تو گزید
چو در من تو ای جان جهان	که در دامن تو گزید
در جواب نیت نامه ای بر اسحق انیساری	
چو در من تو ای جان جهان	که در دامن تو گزید
تو ای جان جهان ای جان جهان	که در دامن تو گزید

در جواب

تو زبانی وقت به نام پیش نهاد
 زمین خوار منو خط ای پیر
 مرا یاد آرد هر کار ز شوهر
 هر صلی مرا آرد از یاد
 بجز این شایسته ای نیست
 که از بجز آن در کجاست
 منم زبانی هر اندر از کس
 مرا بر کجاست بخوان باز دان دراز
 طلب کن در میان جان و ایمان
 بوقت صبحدم مل نامه یابی
 بوقت صبح زارت و کمال
 به من صدایین و حقین کن
 به کلامی و ای من به تو می
 که من به نیست ای جان و آرد
 که به ناشی نه از دل خوار
 بجز این هیچ راهی به نیست
 منم ز کجاست کس من به اعظم
 کجاست که از من صبح هر کس
 حاجت از منم خود می به آرد
 خود دانش میان جان و ایمان
 به زارت را آرد از یابی
 خود را می کند ای و ما دم

من و تو دو یکی دیدیم سید	بیک دایم ای که هر دو یک
من و تو هر دو چو کشتی را بچشم	که یکدیگر را ایضا و کشتی را بچشم
بیک گاهیم بیک جوهر دیده اند	نه ششم ازین هر دو را هر دو
نهایت نیست ایضا و دیدن ما	که دایم این زمان که یکدیگر
که ما هر دو یکی با ششم با ششم	نقش و خبر شدی در هر دو
ولی ایضا تفاوت صورت و رنگ	که در دو یک تو کشتی برادر و آن
نماند نقش کشتی مع در آب	ز ما گاهان جدا از دو غرقاب
جهان و هر چه در هر دو چنانست	چو برین ازین دنیا چنانست
دوای دید ایضا حسن غایبی	که بی صورت با ناپاکی
زلال هر صبحی بنی برآید	نه و از بی جهان هر دو برآید

ماہنامہ جرنل انشیا جسٹ پیس

نقل و حرکت ایندوس

بقول معروف الخليلي

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نوعی مالیاتی به سرور و وزیر امور اقتصادی و

انتظامیہ کی طرف سے جاری کردہ

آروانی ہفت سو کوکھن

زمانی جیٹ ہر جزی کمانی

جمہوریت کا راز اور اس کی بنیاد

محمد رضا خانی وزیر است

المعتمد بالله

تعداد سیکھنے والے مریض ہیں

الحمد لله رب العالمين

ایک تو این جمہ نقشبندی برآید

ایران و افغانستان

آب و هوا در این شهر بسیار لطیف و خوشایند است.

[illegible]

که از خورشید مگر و دان را

آه گلشن، بس معانی را زانو زنی

مَدِينَةُ الْمَدِينَةِ

انجمن کنگاه سمری و نشتا است

که ز کس این برش بر ز عالم
و صافی بی خوافی نه هم کس نیست
و صاف است آنکس بهر شرف و آفت
صافی جان نه چون این نیست
صافی جان بجز جان صافی
صافی جان طلب در بار خدای
جودان جان طلبی ز لایق است
صافی جان لب بجز در سستی
صافی جان طلب و کل حال
بمیر از خود تو و صورت بر آفتاب
چون کشید آفتاب تو در جرمی

که هر دم رنج هیچ زوایل دم
که کل این جمله شکستنی و غش نیست
که بی دل و کلام و لغت است
که این حال جان جادو است
بمیر جان جان بجز جان
دل و کلام و لغت و کلام
بمیر ای دل که این صفت است
که چون سستی و کلام
که این جود زین جان و زلال
که هر شکستنی و لغت
بدین صورت تو غره از پستی

پولیسر مونسٹری کی جی جی ٹی

بسم الله الرحمن الرحيم

پیش روئے دنیا و دود و فرقه

پیش رو و چپ و چپ و چپ

فہرست اشعار و رباعی و مثنوی

محمد بن عبد الله بن محمد

[illegible]

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَكُونَنَّ مِنَ الْغَافِلِينَ

وہاں چھتیاں لکھ کر چھوڑ دیں

وَبِهِمُ الْبَيْتُ الَّذِي فِيهِ رُفُوعُ الْعِصَمِ تَمَامًا

عَمَّ ارَا السَّيَّانَ يَرْجُو عَمَّا سَبَّحَا

طبع ان دو جہان قریب و دور

پاکستان خزانہ سود

پیش روئے دنیا و دود و فرقه

ملان کشتی حضرت درویش

خود بخود می بیند و در آن می بیند

و دکان خورشید علی بن حسین

در خفا و عشق و در غوغا، عشق و...

کتابخانه و مکتبہ کائنات

نمودارهای زیر را در ۱۰ ثانیه بخوان

ہمیں ہر ایک کی ملحقیت ملانی

الہدایۃ فی شرح وایں بیات

کون ای پی پی جام رفت دریا	کوی صفت به کون پیوسته
ای باب نم ایام شد کشت	ز دست خود جل فیض کشت
شربت کشت در ای عالم حل	کذا مقصود خود پی تو حاصل
شربت کشت در او را کون بن	تو درین شربت را کون بن
دختر شربت یالی جلی جانان	لرید هر پی عا و ریت سالان
شربت را به درین کون کشتن	جانی صورتت ایجا چو کشتن
ز کون شربت بود شمس بکشت	که چنان عی شربت بکشت
ز کون شربت به کون کشت	که تا ای برود در شربت
شربت کون در او کون کشت	سیدم روم زن از کون کشت
شربت کون در او کون کشت	طریقت و حقیقت شربت کشت

که نام و بابت امر را حقیقت	مسلم نیست بی خود شریعت
کسی که شرح بشتا سده ز اللہ	شریعت نیست چنانچه خداوند
مقام اینی باشد شریعت	که خود کند و نمود در ظاهر
مقام اینی شرح با بی	که اندر دل تو حاصل و فرج با بی
مقام اینی شریعت در باب	و از آنکه بکشت دست و پای
شریعت اینی و کمالی نیست	که با خود خدا می هست پرست
مقام اینی ز کمال عتد بدیدار	کسی که از کجایان تو خیر
مقام اینی دارند در است	که اندر شرح می بینت اثبات
ز شرح مسطقی خود را بی	و در هم می کشی از وی بیای بی
ز شرح مسطقی من من حق تو	رضایت من و رضایت منی
شریعت کوی و دل از او روان	رضایت من و دولت را شکر و دان

<p> شربت بر عالم زینو نبرد زینو زینو بن شناسم و عالم شربت بن شناسم و عالم </p>	<p> به کشتن ایجا حق مروت که نمی بکشد حق مروت و کائنات را شود مقصود حاصل حققت لایق و مروت </p>
<p> نور از رخ بسیار بی خدای شربت نوره از رخ و آرد که درین خدایت در دست خدایت در رخ محمد هست اسماک </p>	<p> همی باید مروت و ای خدای لایق شناسم و ای خدای حققت مروت و ای خدایت ازد و از خدایت در هر اسماک </p>
<p> در رخ محمد کن سخن رس در رخ محمد کن سخن رس </p>	<p> که در حق می بینی بنزد حق خارج رخ تو ای خدای انظار </p>



خداوندی که عالم را خلق کرده
درین عالم نو کوزه ازل
فرمانی که خداوندی را
چون بدستی انداخته
جودایی می دانی که خودی تو
بعد از این جهان و دین
تعلیم بر سرش در حیرت
که نشسته بر کرسی اسرار
از موری و عالم با خودم شد
قدار از خود را که در دست
تو هم در خود خود و مگر می آید

لکما هم لای نماند منور
که چشمی یک در جام بر لب
منور با خورشید
منور و درون موج
خود است و این جام می
که نشسته بر کرسی اسرار
چون از این جهان و دین
چون خیر و بدین دنیا
بجایم در جهان و دین
که در خود خود را که در دست
که هر کس می آید

